

## بآستانِ آزادگان

صبا به لطف سوی کوهسار "غور" خرام!  
ز ما بر اهل وطن گو بسا درود و سلام  
بجشن فرخ آزادی وطن بادا:  
شبان جشن بخوبی و روشنی چون بام  
مباد فرۀ ایزد، فراز ازان میهن  
مباد زاهرمنش تیرگی بتاری شام  
همیشه باد وطن خرم و خوش و معمور  
همیشه باد پنه گاه خلق و کهف انام  
خدا نداد بکس کشوری چنین که برد:  
همیشه فیض فضیلت ازو دگر اقوام  
بود ز "بلخی" و "هجویریش" جهان روشن  
"جمال" اوست که گیتی بر آورد ز ظلام  
گر استوار نداری ز سومنات پیرس  
ز مولتان و لهور شنو فصیح کلام  
خدا بدشنه شاه جهان کشا "محمود"  
ز دود رنگ جهالت ز چهرۀ ایام  
نهاد بنیۀ فرهنگ و کیش سخت نکوی  
بگوش خلق رسانید ایزدی پیغام

چه خونها که براه خدا چو دجله بريخت  
چه مردمان که برین راه کرده اند قیام  
برای قوم چنین زیبار بازادی:  
زید بروی زمین در کمال عزت و نام  
خدای را رهی و رهبر خلائق او:  
ستیزه جو بعدوی خداست چون ضرغام  
ز تاب تیغ عدو سوز او جهان روشن  
ز رخس برق جهانتاب او شکست ظلام  
کشود "احمد" او "سرخ دژ" بکشور هند  
همان دیار که "سوریش" داد عدل و نظام  
بکوهسار جلیل و منیع او سوگند  
ببلخ و بست و هریوا و کابل و بگرام:  
که نیست کشور دیگر بسان وی زیبا  
که نیست خطه دیگر چو مرز او پدram  
بجشن ملی افغانیان راد و دلیر:  
بمهرگان و باردی و بهمن و بهرام  
مرا به عتبه این قوم راد باد درود  
خوشی بخاک چنین ملک باد و فره مدام!

## دریای خشک لب

تا پا بکوی آن بت رعنا گذاشتیم  
پای دگر باوج ثریا گذاشتیم  
صاحب نظر کجاست؟ که گوئیم راز دل  
در بند زلف بود دل آنجا گذاشتیم  
گیتی است جایگاه فساد و گزند و زور  
این جیفه را بطالب دنیا گذاشتیم  
در راه عشق گام بدشت جنون زدیم  
مشکو و شهر و خانه به لیلی گذاشتیم  
دامان دوست چون بتأسف ز دست رفت  
دست دگر بگردن مینا گذاشتیم  
گوهر نداشت ساحل دریای خشک لب  
رخت امل به دامن صحرا گذاشتیم  
اندوه فزود منظر آوردگاه دهر  
جز درد سر نبود، بران پا گذاشتیم

## نغمه های گرم

پیرگشتم لیک اندر عشق برنایم هنوز  
بر دراین مصطبه هر شب همی آیم هنوز  
دین و دنیا در ره عشقم اگر از دست رفت  
بزم رندان را زسوز دل بر آریم هنوز  
مرحبا ای ساقی گلروی! جامی ده که تا  
بهر یاران نغمه های گرم بسرایم هنوز  
پنجه دادم با رقیب سخت بازو همتی  
دست من گیرید یاران، پای بر جایم هنوز  
بانوایی بینوایی گرم سازم محفلت  
ریز گلگون می بساغر تا نیاسایم هنوز  
دست کوتاه، پای لنگ و لیک همت بین که من  
سر بخاک درگهش هر دم همی سایم هنوز  
دل ز دستم میروود در جلوه حسن بتان  
بین این لیلی و شان مجنون صحرایم هنوز  
عمر ها شد با در میخانه دارم الفتی  
تشنه یک جرعه جانسوز صهبایم هنوز

## کهن آوری (نه نو آوری)

در خون تپیده دل ببر، از تیر شست تست  
آماجگاه غمزه چشمان مست تست  
تفسیده بر زیانه عشق است چون کباب  
خواهان بوسه ئی زلب می پرست تست  
باشد مرا چو کعبه آمال و مینوئی  
آنجا که جلوه گاه بتان یا نشست تست  
خواهی بسوز و خواه دگر زند گیش بخش  
"امروز در قلمرو دل دست دست تست"  
ما را کنون ز اهرمن بدمنش چه باک؟  
دل در امان حوزه مشکوی بست تست  
بر عز و بر جلال دمی زندگی مبال!  
ایجان من! هزار هنر در شکست تست  
بود و نبود ما بتردد گذشتنی است  
دل نیست در برم، و اگر هست، هست تست

## سپاه ظلم

دلا منال که دور سخن نخواهد ماند  
سرود دشمن و اندوه من نخواهد ماند  
چنانکه جلوه مرغ چمن به جای نماند  
سپاه چادر زاغ و زغن نخواهد ماند  
بهار آید و گل خندد و بگرید ابر  
غبار غم به عذار چمن نخواهد ماند  
مدار غم که حقیقت نمی شود مغلوب  
نگین جم به کف اهریمن نخواهد ماند  
رود ز کشور ما "جیش" دیردون پلید  
سپاه ظلم بخاک وطن نخواهد ماند

## عدالت بود کار مرد مهین

کجا میتوان خوش بان ملک زیست      که تلخی در آن اصل آزادگیست  
قلم قید و جان قید و فکر و عمل      نه بینی درین بوم و بر جز خلل  
به چشم کسان فرو تر خطاست      نبیند کسی، نور حق در کجاست؟  
بر احوال خود، جان من! خون گری      چو دارو بود دزد یغما گری  
درین عصر روشن ، همانا خطاست      جهاندار و میلش بکژی زر است

عدالت بود کار مرد مهین

ندارد بقا هیچ کشور جزین

## زندانی اصطبل

شنیدم چو نادر شہ چیره دست  
نبودش چو یارای خواند و نوشت  
شبی آمدش فکر شعر و ادب  
بزودی بخود خواند منشی که هین:  
چو بشنید منشی ازو آن سخن  
نسازد چنین وقت خود را تلف  
ندارد چو این شعر ، اندک بها  
شهنشہ چو بشنید، گفتا: "برید!  
چو بسرود شہ روز دیگر سخن  
شنیدم کہ منشی بتگ اوفتاد  
چو پرسید ازو شہ: "کجا میروی؟"  
بلی! گر بنادان رسد کار شعر  
بود کار کشور همانا چنین:  
به تخت شہی خراسان نشست  
بکی بساط خرد در نوشت  
شنیدم کہ بسرود بیٹی عجب  
"شنو، شعر من، همچو درِ ثمین"  
باو گفت: "بہتر کہ بادار من:  
نیاید ازین پیشہ سودی بکف  
چنین کار بیسود کردن چرا؟"  
با صطبلش اندر بقیدآورید!  
به منشی بگفت: کہ "دہ دادِ من!"  
بتندی قدم پیشتر می نهاد  
بگفت: "باصطبل شاهنشہی"  
بخاک افگند درِ شہوارِ شعر  
کہ از دست نادان فتد بر زمین

چو بر مملکت سفلہ ای یافت دست

باصطبل، فرزانه مردی نشست



## شهدای قندهار

به راد مردی مردان وطن بود آباد جهان پیر چنین رسم کهنه ای بنهاد  
بیا به تربت ما اندکی تأمل کن! عظیم درس شهامت پذیر از استاد  
حصار شهر چو منکوب شد بدست عدو وطن ز جور اجانب نهیب دید زیاد  
برای حفظ وطن سر نهاده ایم بکف عدوی دین بهزاران هزار، و ما هفتاد  
بسال هجری الف و دویست و هفت و دو "همای اوج شهادت بدام ما افتاد"  
بخاک و خون بتییدیم در ره کشور بلی، بغیرت مردان وطن شود آزاد  
همیشه زی! به جهان ای وطن بفر کهن  
زخون ما بر و بومت هماره گلگون باد!